

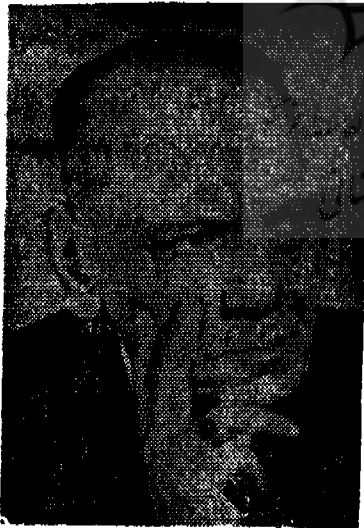
# یادداشتهای

## اورنگ

خاطرات گذشته

-۱۴-

پس از ورود بهتل بی درنگ کالسکه  
سفر آمد و بسفارت رفتم شرح ایام غیبت را  
پرسید گفتم ارفع الدوله فرمود کاری باشما  
فعلا داشتم و دست درجیب کرده کیف خود را  
بیرون آورد و پنجاه اسکناس پنجم لیره که  
دویست و پنجاه لیره میشود بمن داد و ۲۵  
لیره طلا هم داد و گفت این پول پیش شما  
باشد تا یکماه از دو حال خارج نیست یا  
پول دارید و یا ندارید اگر ندارید خرج بکنید  
و از ایران بخواهید وقتی رسید بمن بدهید و  
اگر پول دارید یکماه پول را بامانت نگاه  
داری کرده بعد رد کنید البته پول را اگر قسم



و گفتم حقیقت حال این است که بغیر از ۲۵ ریال نقره هیچ پول ندارم دلیرم داشتم به دو نفر نوکر شما انعام دادم و در هتل هم خود را خیلی بدهکار میدانم گفت ناهار با من نخور و فوری به هتل برو و صورت حساب را بخواه و هر چه شد بده غروب کالسکه میفرستم که شب با هم باشیم قبول کرده به هتل آمدم از پیشخدمت هتل صورت حساب خواستم اسم پیشخدمت را تا این دقیقه نمیدانستم و متعماً پرسیده بودم معلوم شد اسمش جلیل است راجع به صورت حساب گفت که صاحب هتل دو برادرند یکی حاج علی و یکی حاج عبدالله بما سپرده اند اگر فلانی بیست سال در این هتل بماند با همین تشریفات مهمان عزیز ما است غصه ما و پریشان خا باری های شب اول و بیخوابی تا صبح و حمام نرفتن و طپش قلب برای شیرینی و پرتقال و چای و سیگار و قهوه و قلیان و شام خوردن و کشیدن مردم بکیسه من ماند و دو سه روز بدی که از شدت خیال های مشوش بر من گذشته بود همه بی جا و بیمورد بود بهر حال چند ماهی با نهایت عزت و خوشی و لذت در اسلامبول بودم و دوستان زیاد پیدا کردم و دائماً شب و روز مهمان بودم سلطان عثمانی در آن وقت سلطان محمد خامس بود یکی از وکلاء مجلس شوریملی حاج عبدال مهدی کر بلائی وکیل کر بلاکه با من بسیار دوست و صمیمی بود وقتی برای شرفیابی من بحضور اعلیحضرت گرفت و با من قرارداد که صبح روز یکشنبه

چهار به ظهر مانده بمنزل او بروم و باتفاق يك بظهر در در بسار شرفیاب شویم صبح يكشنبه مهمود با کالسکه راه بسیار دوری یعنی از اسلامبول تا آخر بيك اقلی یسا (پیرا) رفتم هوا ابر و نم نم باران میبارید و از کالسکه پیاده و کسرایه را دادم و کالسکه رفت من از پیاده رو که سنگ مرمر بود بایستی چند پله بالا رفته زنگ در را بزدم .

پله کانهها را نیز مانند پیاده رو از سنگ مرمر ساخته اند و در اثر باران کم صیقلی و نمناک شده بود از پله ها بالا رفته تکمه زنگ در را فشار دادم در را گشودند زنی را دیدم که قلم نقاشی و صنم صورت و اندام و ملاحظت او را کشیده و ساخته بود .

کشید نقش تو نقاش و اشتباه کشید

بجای آنکه کشد آفتاب ماه کشید چشم خیره و سرم بدوران افتاد آنچنان بیمار شدم که بی اختیار بزمین غلطیدم از پله کانهها میان پیاده رو افتادم بعد از چند دقیقه حال اندکی بجا آمد و خود را در اطای خوابیده دیدم که همان لعبتفتان لباسهای مرا از تنم برای پاک کردن بیرون می آورد و متصل می گفت (ناسل بیز) این لفظ بقرکی یعنی شما را چه می شود. البته جسوایی نداشتم تا بدهم پرسیدم عبدال مهدی کجا است گفت به مجلس شورا رفته و کارتی گزارده است تا شما بمجلس بروید و باتفاق او بدربار شرفیاب گردید لباسهای مرا پاک کرد و قهوه هم آورد خوردم

کالسکه حاضر کرد و بازویم را گرفت و من  
میلرزیدم و او دائماً سبب را میپرسید و  
جوابی هم نمی‌شدید مرا در کالسکه سوار  
و روانه مجلس کرد رفتم و عبدالمهدی را  
ملاقات و سروقت شرفیاب شدم درتالار بسیار  
وسعی شاه مرا پذیرفت و فارسی بعقیده من  
خوب میدانست خیلی صحبت کرد و ما نوس  
شد بعد مرخص شدیم در مراجعت عبدالمهدی  
گفت امروز تو همین جان همه روز نیستی  
تو راجه میشود هر چه خواستم کنمان کرده  
بروز ندهم غمت بخانه دل کرد ای نهان گر  
اشك ...

\*

زدیده بر رخ زرد نبشیدی غلطان  
و بقول شوریده شیرازی:

طفل اشکم گفت بر رخ راز عشقم را بر دم  
طفل هرگز در شمار اهل راز آید نباید  
عاقبت پرده پیاره و رازم از پرده  
بدر افتاد گفت این اتفاق برای من عنایت  
آسمانی بود و تفصیل اینست:

که این دختر چه کس است و برای  
من او را آورده اند و او خاله دارد که من  
شیدای خاله واز چاه بچاله افتاده ام او را  
با تو شرعاً پیوند میدهم یعنی صیغه کن و  
خود را با خاله دوشب بعد از آن روز مجلسی  
فراهم کرد که حیاطش خیلی مزین و يك  
طرف حیاط لب دریا بود گل کاری بینهایت  
عالی داشت خاله وخواهرزاده هر دو حاضر  
و من و عبدالمهدی هر دو شیدا و شیفته و ناظر  
بودیم .

عبدالمهدی بخواهرزاده اسم گذارده  
بود (نادیده) که واقفاً چشم فلک نظیرش را  
نادیده بود شب عجیبی بود خودم صیغه را جاری  
کردم .

شبی فارغ ز هر اندیشه خام  
دلی آسوده از اندوه ایام  
سری مشغول بسا سودای عشقش  
جسدا از محنت آلام و اسقام  
کم و بیش جهان یکسو نهاده  
ازین دو پشته بیرون همتم گام  
دل از کف داده دامن آرزو را

نغم از ننگ و نی خرسند از نام  
نه حرفی در میان از گردش چرخ  
نه از تیرم شکایت نی ز بهرام

بروی یکدیگر بودیم مسرور  
چو گل خندان ز بخت نیک فرجام

مرا در صحبت آن مهربان گشت  
سمند بخت سرکش یکسره رام  
پریشان خاطری رخت از دلم بست  
دل اندر طره اش تا یافت آرام  
چوشام نیکبختان بود روزم

چو صبح مقبلان لبخند ز دشام  
نوای بلبلان از عشق گل بود  
طرب افرا ز شب تا صبح هنگام

\*\*\*

همی خواهم فلک دمساز گردد  
مگر آن وقت خرم باز گردد  
فلک بز می در آن شب داشت برپا  
که مطرب زهره شد ساقی ثریا  
در آن بزم طرب افزای خورشید  
پسی من مساه نو را کسردینا

چو ساغر را بدست آسمان داد  
برون شد ساقی از آن بزم تنها  
بچرخد تا ابد گردون زمستی  
چو نوشید از ازل ز آن جام صهبا  
تماشا را جدی از گوشه بسام  
گشاده دیده را بهر تماشا  
پی رقص اندر آن محفل ز شادی  
طرب را مشتری برجست از جا  
خرد را چشم روشن گشت خیره  
در آن پاکیزه بزم شادی افزا  
تو گفتی بزم گردون گشت گلشن  
به رجا نرگسی سیمین و شهلا  
نه دردی باده شانرا همنفس راز  
نه می شان باخاماری داشت سودا  
همه عریان ز سوائی ولی دور  
اگر چه هر برهنه گشت رسوا

\*\*\*

شبى چون فال فرخ شادى آور  
چو رخسار حبيبىيان روح پرور  
جمال بوستان چون روى محبوب  
گشاه از بهشت خرمى در  
صبا از دشت چين آورد نافه  
در آن خرم فضا افشانند يكسر  
بخر منهناى غم دست فلک زد  
ز شادى و طرب يكجاي آذر  
نصيحت را کلان گوشى گشاده  
که بلبل چون خطيبان شد بمنبر  
نواى عند لیبیان از گلستان  
همی شد از زمین تا چرخ اخضر  
بشاخ سرو قمری خواند تا صبح  
چو موید زند و استارا هم از بر  
نسیم از روی گلها بوسه برداشت  
همی کرد این عمل را او مکرر  
عروسان چمن زین شوخ چشمی  
ز بیم آبرو لرزان و مضطر

به هر سو چهره گردانند از شرم

همی در زیر و بالا بودشان سر  
بجوی اندرز شادی آب کوید  
برقص اندرز پا بگرفته تسا سر

\*\*\*

همی خواهم فلک دمساز گردد  
مگر آن وقت خرم باز گردد  
در آن خرم فضا من بودم و دوست  
چو دوبادم تر از اندریکی پوست  
بسر تا پهای گیتی هیچ عیبی  
ندیدم از چه عالم پر ز آهوست  
زمانه بر مرادم گشت و هر چند  
فلک را این نه هر گز عادت و خوست  
حیات جاودان را حاصل این است

که معشوقی به عاشق روی بادوست  
ندارد چشم بر فردوس دیگر  
کسی کو با حیبیش الفت و خوست  
بساط سبزه را ایدوست با دوست  
مده از دست اگر چه قصر و مشکوست  
صبا در طره جانان به شوخی  
گذر کرده است و عالم عنبرین بوست  
بزن ساغر که کس آگه نباشد  
ز راز این فلک کوتوی بر توست  
دین نه طساق میفانیست شادی  
که شادی منحصر در طاقا بوست  
ز جادوهای گیتی ایمن است آن  
که از جهان دریناه چشم جادوست  
همی خواهم فلک دمساز گردد  
مگر آن وقت خرم باز گردد  
جاداشت تمام ترجیع بند خودم که  
پانزده بند است در اینجا نوشته میشد ولی  
فرار از اطناب را بهمین چند بند اکتفا  
کردید .